

لرزیدول و داد نشان زان خم ابرو
 رسمی هست لطیفیدن نفسی قبله نما را
 همچو آتش در درون سنگ اگر باشم نهان
 جلوه آن شوخ آهن دل کند رسوا مرا

ماقوت پرواز نداریم و گرنه عمریست که صیاد شکست استغفص را

کسی بزاده خود خصم نیست چیرانم کونگ بهره گردید دشمن مینا

عمر گر خوش گذرد زندگی خضر کم است

وز تلخی گذرد نیم نفس بیدار است

بچه امید تمنای خلاصی دارم

منک دانم قسم در نظر صیاد است

داغ حرمان تو برگز نرود از دل این وطن سوختن را وطن بیدار است

کم بستی نگر که باین رتبه آفتاب تاشد بلند در پی تاراج ششم است

یک نفس باش که در سایات آسوده شوم

که امیدم تو ای سرور روان بسیار است

دل من بر الفت دنیا که تا گرم است آب گرچه سبوح شد با آتش یک با او دشمن است

از نیچ و دامن پر گل همه یاران رفتند از بیکس مرغ قفسی را بخشی یازد کرد

عاج شهرت رسوائی مجنون پیش است در نه طشت من و او بر دوز یک ام افتاد

از وطن یاری نیامد بامن شید ابرون
 آدم مانند دست از آستین تنها برون
 جای در فانوس کی باشد چراغ مرده را
 گردل افسوده داری پای در خلوت مند

چو غنچه که بود در میان خرم گل نشسته ام بدل صبح در پریشانی
 صاحب طبع تیز و کلام شور انگیزه ام سیر راستی
 از لعیان تبریز که در خراسان نشوونما یافت مجمع اخلاق حمیده
 و صفای پسندیده بوده و بیشتر اشتغال مهبات ملکی میداشت
 و بصفات ملکی نظر باسایش خلایق می گذاشت از اشعار آبدار دوست
 دل مرا کشته آن غمزه برفن میخواست
 لله الحمد چنان شد که دل من میخواست

رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن
 گفنی که برون کن از ولت مبر مرا این از دل من برون نخواهد رفتن
 صد آرائی دیوان دانش مندی میر محمد ریح اسخ سهرندی
 که از سادات کرام و اولاد ان عالی مقام هست در مراتب نظم و ادب
 اسخ دم و در ساحت سخن طرازی ثابت قدم بوده به ادب بندگی معانی

تازه و مضامین رنگین بفضاحت و بلاغت گوی سبقت از
 معاصرین ربوده از طازمین نامدار و مصاحبین ذمی اعتبار شایسته
 محمد عظیم شاه بن عالم گیر پادشاه بود و بمنصب هفت صدی عمر افتاد
 دشت آفرکار در سنه ۱۰۷۰ هجری و ماتة و الف از سپهرند بوطن اصلی
 شتافت از خیالات متین اوست

جلوه گاه آه گرم گر شود میخانه با خشک گرد می چون ناله و سپاه با
 یاد چشم سزا لودش ز خویش می برد میکند گرم آهوز خود پنهان مرا

آثر بناله عاشق ز اضطراب خود است

چو برق جوهر تنیم ز بیچتاب خود است

سرم خوش بست بجام شراب تشنه لبی

چنین بادید راهتدل از سرب خود است

گل عشرت ز آب تیغ عربان تومی نیند

شوق گردی است گز خون شهیدان تو میخیزد

خزیه های عاشق بر دوز درنگ رخسارش

پرید نهایی زخم آتشش را باد امان شد

بهر چه دیده گشادیم ای بهر تویی چراغ خرمین بیان چراغ خانه گل

یا از شام عمر بزم خموشان کردیم مستی از سرم گرفتیم و پریشان کردیم

گشت خون از درد عشق آفرود غم پیشه ام
 از می خویش است چون یاقوت رنگین شیشه ام
 دست بر سینه که در پیش رقیبان کردم دوشتم داغ تو در سینه که پنهان کردم
 زبان عرض دارم ز تیره بختی خویش چو سایه ز من او از خویشین شده ام
 بلاگردان نذا آورده ام مشت نیازی را
 شبینون و رگستان طرح کردی تا خابستی
 سرشته نخته پردازی میر عسکری عاقل راضی که صهلش از
 خوف من مضافات خراسان است در ایام شانزادگی عالم گیر شرف
 اندوز ملازمت گشته بدولت بهم بنی و هم کلامی امتیاز اندوخت
 دور بنگاه میکه شانزاده از طرف والد بنرگوار بصوبداری دکن مأمور بود
 در رکاب بوده مورد نوازشات میگشت و بعد اوزنگ آرائی عالم
 گیر پادشاه بمنصب عمده سرفرازی یافت و چندی از بعض وجوه انزوا
 اختیار کرده بمانه پنجاه هزار روپیه داخل زمره دعا پردازان گردید از آنجا
 و منظور نظر شاهای بود در همان ایام بخدمت دارو غکی غسل خانه و پس از آن
 بخشی گری دوم اعتبار تازه برگرفت و در زمانیکه ریاست سلطانی متوجه ملک
 جنوبیه گردید بمنصب چهار هزاری و صوبداری دار الخلافت شاه جهان آباد
 طبل امارت و حکومت نواخت مدتی با تمام خدمت موصوف بکمال استعلا

می پرداخت آخرش دست بر این ارادت شیخ برهان الدین برده
 پوری طقب بر از الهی که مرید شاه عیسی سندی است زده طغیانات
 شیخ را جمع کرده بشارت الحیات موعوم ساخت صاحب دیوان
 است و مثنوی مهروماه از تصنیفات او اثر کار در سنه ۱۱۰۷ بسج و ماته و الف
 بعالم بقاشتافت از او کار اوست

عشق از معسوره میخواند بویرانی مرا
 عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا
 خشک کنم ز سود دل دیده اشکبارا چدر آب افکنم آینه نگار را
 سرت جام نیست دل جرد نوش ما
 مستی ماست از نغمی فردش ما
 پر کن جگر از داغ که باغی بازین نیست
 در بند کسی شو که فراغی بازین نیست

هر کس از سر و گفت و من ز قدرت سخنم راست بود بالاشد
 دل باخت نظم پیرانی شاه رضا متخلص به رضائی
 خلف شاه به او الدوله که صلش از طهران است و از اکابر اولاد شاه
 قاسم نور بخش بود سخن مقلد و لطف کلام گوی مسابقت از
 اقران و افاضل رل بوده این بیت از دین نظر رسیده

برو ز وصل از آن خاطر حزین دارم
 که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم
 شیفت سخن آرائی امیر رضایی که از سعادت
 عالی درجات رضوی هست مرد نیک طینت درویش سیرت
 بود و تحصیل علم اوقات عزیز صرف نمود و در فن شاعری هم طبعش
 ثوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت از او بملاحظه گشت
 کار من دور از من روی تو غیر از آه نیست
 بس که دارم ضعف آنهم گاه هست و گاه نیست
 دلم نباید از آن زلف پر شکن بیرون با اختیار نباید کس از وطن بیرون
 سخن آشنا شیخ محمد رضا که صفتش از تنه است
 و در بکر سکونت داشت در علوم عربیه از مستعدان عصر بود و طریق
 وادی نظم هم بسلیقه می پیمود و از عهد عالم گیری تا زمان محمد شاه ای اکثر
 خدمات فوجداری و غیره بکراستتغال داشت و در ۱۲۴۳ از شمش و
 اربعین دماغه و الف رخت از دار فانی بگذشت از دست
 کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد
 مشت خاک باغبان کوچ یاری نشد
 سالها خون بگر در زلف آهوش گره

مشک شد اما چه حاصل نال خساری نشد
صاحب طبع سحر آفرین مولانا امام الدین که ریاضی
تخلص میکرد و صلش از لاهور هت قلو ارک شاه جهان آباد با تهمام
پدرش مولوی لطف الله مهندس حسن تعمیر یافت مولانا در فنون
ریاضی یکتا کی عمر بود و بمبارست دیگر علوم منتخب دهر بر جاده ریاضت
وقاعت ثبات قدم داشت و بموزونی طح گاه گاه متوجه شعر و سخن هم
می شد آخر کار در سنه ^{۱۱۴۵} خمس و اربعین و مائة و الف بگلگشت ریاض
جاودان شتافت از دست

روشن دلیم و خاک نشینی غبار ما است
سپاه وارگشته شدن اعتبار ما است
در یادل است یارونم از من بدین داشت
خاک رهش شدم قدم از من درین داشت
پسندیده نکره سخنان احسن الله حاله کو ریاضی تخلص می
نمود صلش از کشمیر است و از عشیره فاضلخان کشمیری بوده در عصر محمد شاه
پادشاه بقطاب فصاحت خان مشاع جمعیت و کامرانی اندوخت و در
سلک منصب داران به مراققت نواب صلابت خان تخلص به سید
انظام داشت در نظم پردازگی هم خوش سلیقه بوده و مشق سخن پیش

سید زاعبد الفتی قبول می نمود و قبیل از تهلک نادر شاهی در عشره

خامس از عشره بعالم بقا گرا پید این دو بیت از کلام اوست

بسان چشم که گریه زورد هر عضوی

غمی بپر که رسدی کند لول مسدا

صبح نوروز هست باید بر غد بر خم رسید

جام نگر فتن ز ساقی کار این طجم است

گرشته کوی حیدانی محمد بیگ رشکی بهمانی

که مرد خوش طبع و سخندان و در حسن پرستی و عشق بازی انگشت

نمای صاحب نظران بود این چند بیت از کلام دروایگز اوست

رفتم و آمده، بجز آن تر ابروم بخاک

تا به بینم بی تو حال خفتگان خاک چسبیت

قاصد از حال من آن بر که فراموش کند

کان در حرنی است که گویند و کسی گوش کند

شب بجز عاشقی را که اجل رسیده باشد

بچه درد مرده باشد که ترانیده باشد

رشکی از روز که میرفت ز دنیا می گفت

ای فلک پیر مرا ببار که خواهی کردن

رونق افروز بزم سرور سید جعفر روحی ساکن
 زبیر پور که قصبه ایست بسافت پانزده گروهی از دار الحکومت
 لکنئور مسند نشینش بسید نعمت اللہ ولی منتہی می شود حاجی سید
 محمود یکی از اولادش در قصبه زبیر پور بتقریبی فایز گردیده طرح اقامت
 انداخت با الجملہ سید جعفر مرد نیک ذات و پسندیده صفات بود
 روش صوفی مشربان خوش کلام و طریقہ خدای پرستان عالی مقام دہشت
 بیشتر بخدمت میر سید لطف اللہ بگرامی بودی و فیض صحبتہا بودی
 و در عہد شاہ عالم بہادر شاہ بطریق سیاحت بشاہ بجمہان آباد بر
 خورده از بلند طبعان دار الخلافت لاسیامیز عبدالقادر سیدل
 بہم صحبتی پرداخت و در اواخر عمر سالہا در لکنئور بخلوت آنزوا آر سید
 ذکر و فکر خوش گذراند آخر کار در سنہ ۱۱۵۴ از روح خمسین و ماتہ والہ
 پا بدامن عدم کشید و در زبیر پور مدفون گردید از کلام روح افترای دوست
 گشت چشم تو ولی منتہی قامت باقی است
 نیست آرام بگردن کہ قیامت باقی است
 شکفتہ جیبہ کہ ام آفتاب می آید
 کفندہ چون سحر از گرد کاروان پیدا است
 باغبان نگداشت تا بیرون برم گل از چین

نگهستی دزدیدیم و آن هم صبا تاراج کرد

حکرم جولان تا بخود چو شرح سرتاپا شدیم

خوشی را جستم چند اشک ناپیدا شدیم

چون گهر موج صبا می خیزد از اعضای او

حسن سرتاپا با گروان سرتاپای او

صاحب کلام انبیا ملا حسین رفیق کد صلس از اصفهان است

در فنون نظم مهارت شایسته و معلوم رسمی لیاقت بایسته

این چند بیت از او بنظر در آمد

نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود

شدم مهور از یار خود و دور از دیار خود

هر جا بنجاک پانهم از گریه ترکم زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنه

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی

ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

جلوه پیرای محفل سخن دانی میرزا جعفر ارباب اصفهانی

که ولادتش در سنه ثمان عشر و مائة و الف در اصفهان واقع گشته

آب و آواز ساوات طباطبائی اندووی نواده چهل نادر میرزا رفیعا

نایبی است و از طرف مادر نسبش بنحیفه سلطان میرزا ارباب

در علوم ادبیه کوس تفوق می نواخت و در میدان شاعری ب فصاحت
 و بلاغت علم بیکه تازی می افروخت بکمال خوبی و لطافت زندگانی
 می ساخت و از صحبت رنگین آرایش محفل باران می پرداخت میرزا
 از اقسام سخن غزل و رباعی و قصیده و غیره یاد و فاما تدوین نیافت
 گویند مجموع اشعارش تا چهل پنجاه هزار خواهد بود آخر کار در ^{عمر} ~~عمر~~ دست
 بستن و ماته و الف و فات یافت فنش در گورستان آب نخشان
 منطقه محمد سید آباد واقع گردیده از کلام دلا و تیر و اشعار درد انگیز است
 افکنند بپاسلسد زلف دو تارا آراست برای دل مادام بلارا
 چه افکنند چون نقش قدم زان نازنین مارا
 ز دامن آسمان بی مروت بر زمین مارا
 صد لاله شکفت از گل ما داغ تو ز رفت از دل ما
 ز شوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست
 و صیتی هست بیانا مرا زبانی هست
 اگر ز نفع تو بی بهره ام باین شادم
 که از خندگ تو بردل مرا نشانی هست
 به بقیمت دل هر چه میدی که مرا
 ز فکر سود و نه اندیشه زیانی هست

با احتیاط نظری کند بگل بلبل در آن چمن که چو شبنم نگا بیانی هست
 بشمع نوبت گفتار کی رسد اسب بمغلی که چو من آتشین زبانی هست

خسته لعل تو خونین جگری نیست که نیست

مخز سار تو صاحب نظری نیست که نیست

از تمناهای تو خالی نسود هیچ دلی

داغ سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

گنه از کوتاهی همت خواص بود

ورنه تو بهر حقیقت گهری نیست که نیست

خوشا فراغت مرغی که آستان میان دارد

بگلشنی که ز گلچین ز باغبان دارد

آلوده خاطر آن چمن را چه آگهی از ناله که مرغ گرفتاری کند

در چمن چون لب لعل تو گه بار شود غنچه گل گره خاطر گلزار شود

شب ز بیتیابی اشک هست دلیم بی آرام

دایه در رنج بود طفل چو بسیار شود

بی نصیبم ز لبش گر همه پیمانم شوم نکم جا بدش گر همه افسانه شوم

بخوشد خون می در خم چو من از جوش بنشینم

ناله در چمن بلبل چو من خاموش بنشینم

هم آغوش هست با گل بسیل و با شمع پروانه
 ستم باشد که من را بسبب تویی آغوش نبشینم
 در سیکده دور از لب لعل تو کبایم این طرودی سوزم و در عالم آیم
 جان بلب آمد حریفان از استغای تو شد بساغر باوه خون از حسرت لبهای تو
 گم کردم دیده را فرشتش رهت بی او نیست
 ترسم از شرکان من خاری خلد در پای تو
 جان حسرت دیدگان را نیست تاب انتظار
 میگذرد امروز ما را وعده فراقی تو!
 همچو راهب بی تکلف گفتگوئی میکنم با دسترنمایی من قربان ستر بلای تو
 دلی بستم بآن عهدی که بستی تو آخر هر دورا در هم شکستی

رباعیات

راهب نجش مست و خرابم دارد زلف سبیش به بیج و تابم دارد
 داغم ز لقا فل لب کم سختش این آتش خاموش کسبایم دارد
 دل

راهب بمن آن ستیزه جو یار نشد از ناله من دلش خسب و آرنش
 آمد بسیر رحم پس از مردن من تا دیده نخت بخت بیدار نشد
 بلند فکرت نغمه پیر امیرزاجان رسا که صلتش از سبدان است

و نسبش بامیرستید علی نقی سره منتهی می شود یکی از اجدادش در عهد
 اکبری وارد وسعت آباد هندوستان گشته بعزت و احترام تمام بسزورد
 پورش میرجان که در علوم و فنون مهارت کماشغنی داشت در زمان
 سلطنت عالم گیر پادشاه بمنصب مناسب سرفرازی انوخته و بخدمت
 لالیقه نامور پوه تولد میرزا جان در لده حیدر آباد واقع گشته و در شکر
 نواب آصف جاه رشد یافته بمقتضای جوهر قابلیت و استعداد
 از مجلسیان خاص گردید و در اواخر عهد آصف جاهی بجهده انشای سرکار والا
 اقتدار قیام پذیر بود و همراه رکاب نوب سیاحت شایع جهان
 آباد پرداخت و مصاحبت شعری آن دیار خلد آثار حاصل ساخت
 مرد رنگین صحبت و خوش اخلاق بود و باوصاف حمیده مقبول النفس
 و آفاق آخر کار در سنه ۱۱۷۴ اربع و سبعین دماة و الف ره نورد دار آخرت
 گردید از فکر رسای دوست

رحم کن ای بانغبان گلده پیش من مبار

مخ یاران رنگین یاد مباراید مرا

در سرا پرده دل هر نفس آوازی هست

که درین خانه نهان خانه براندازی هست

ز سم اگر زبیرش ز بهجوم نارسائی بخمال آستانش من و مشق صیبه سالی

این رباعی در وصف رقصی گفته

در رقص چون آمد آن قیامت ایجاد چون شعله بلند شد زد لہا فریاد
میآید می رود و خدایب کند این برق بجز من که خواهد افتاد

ناظم سخن طراز مسیہ میران متخلص بر از مخاطب بہ
سید نواز خان کہ خلف الصدق علی مردان خان اصفہانی است کہ از

طرف سلطان میرزا صفوی بعنوان سفارت نزد محمد فرخ بیروار دہند
گشتہ ترقی غطیبہ بہم رساند و در دکن پیش نواب آصف جاہ بجال

نواب آصف جاہ بجال عز و احترام میگذرایند سید نوازش خان رازم
از حضور نواب بمنصب و خطاب و نوازشات نمایان سر فراری اندوختہ

و دارو غلگی تمامی بلدہ اورنگ آباد ہم بنامش نقش بست و بعد رحلت
نواب منزوی گشت آخر کار حسب الطلب نواب والا جاہ ناظم کننگ

عنان توسن عزیمت بطرف ارکات منعطف ساخت و بمنزل مقصد
نرسید و در شہر شہرستانین و ماتہ و الف بہقام صلی شتافت نقش

اورا باورنگ آباد برودہ در باغ خودش مدفون ساختند از اشعار
اوست

صفوہ آئینہ دار و بہر نفس نیزنگ با
بسکمی باز درخ او از نراکت رنگ با

غافلند از نازکی بای دل من کودکان
 گل برین دیوانه باشد سخت تر از شکرها
 گشادای هست دل و البتگیهای مرا آخر
 که چون گل خود بخود داشت ترا بند قبا مشب
 سرو بوستان خوش فکرتی جعفر راغب پانی پتی که نبیره
 نواب شمس الدوله لطف الله خان صادق و نسبت نواب عزت الدوله
 شیرالکر خان هست نسب آبای او بخواجه عبداللہ انصاری بهراتی و ماورکی
 بخواجه بهاء الدین نقاش بند قدس سمرقند میرسد پدرش هدایت الله
 خان منصب پنجتراری و جاگیر معقول داشت جعفر خان در شاه بهمان آباء
 ۱۱۵۲
 سده سبع و خمین و امته و الف قدم بجزیره ظهور نهاد و بعد فوز بسین
 شعور تحصیل کتب ضروری نمود هر گاه که صوبه لاهور تا سرحد پانی پت باضیاً
 قوم سکبه درآمد و امانی آن بلاد جلا وطن گشتند راغب هم از وطن ماکوف
 برآمده خود را به لکنؤ و از آنجا بعظیم آباد رسانید و همانجا سکونت گزیده به
 جاگیری قلیل قناعت کرد و در حین اقامت لکنؤ مشوق سخن بخدمت میرزا
 محمد فخر مکن میکرد شاعر خوش گوشت و کلامش نیکو و آخر ماه ثانی عشر
 بخلوتکده جاوید آمد این دو بیت از اوست
 دی دور و آن بود ز خاکتر راغب امروز جان سوخت گزان هم از نریست

که لم رنج نهان بر سر دل افتاد است که دم زدن ز غم خویش مشکل افتاد است
 صاحب ذهن و ذکار میرزا محمد تقی رسا که صلحش
 از قوم چغتائی است و در شاهجهان آباد نشو و نما یافته بعد از آن سرکار
 پدارت حکومت لکنو کشید و بلیاقت شایسته از پیش حکام آنجا بخدمت
 لایق امور گردید آخر کار در کوپامورنگ اقامت رحمت بحسن کرداری
 و لطف گفتاری مقبول قلوب بود و باخلاق مسیده و اوصاف پسندیده
 خویش و بیگانگان را آشفته رحمت خود مینمود در نظم پردازای طبع رنگین
 داشت و نثر هم پاکیزه مینگاشت لاسیما در شعر هندی منتخب شعرای
 زمان بوده و بمقتضای فکر ساگانه گاه به اشعار فارسی هم میل میفرموده و
 در سنه ۱۲۶۳ ثلث و عشرين و مانین و الف از بنجهان رخت اقامت
 کشیده و در عبده فیض آباد مدفون گردید این چند بیت که از کلام تنبیش
 در خزینه حافظ اقامت این اوراق محفوظ بود نگارش یافته

چشمش ز بس که کرد سیر روزگار ما
 چون سر مرگشت قسمت مردم غیار ما
 شبی که ناله بیتابیم خروشش کند
 فلک ز برق سرانگشت خود بگوشش کند
 ز کجا بچشم آید شب بجز خواب بیستو

که زور و ظرف دارم بدل اضطراب بی تو
 واقف رموز و کاشف دقائق حکیم باقر حسن خان
 رایتی مولف تذکره گلستانه که نام اصلی وی غلام علی موئی رحنا
 و از اعیان قوم نایب است ذات برگزیده صفاتش در خط و نگاشی مدراس
 جلوه ظهور یافته در او این لقب او و گیر که از الکافی مدراس است متنی بخوبی
 قیام پذیر گردید و پیش امیرالدین علی که منتخب مدرسان آن عهد بوده کتب
 متداوله فارسی گذرانیدند و عنان توسن عزیمت بجانب مدراس حلقه
 ساخته و بخدمت مولوی محمد باقر آگاه تحصیل علوم و فنون پرداخته و کمال
 طبع ارجمند و فکر بلند بود و در شعر و سخن گوی مسابقت از معاصرین می رود
 نظم و نثرش در فصاحت و بلاغت بیک ترازو میتوان سنجید و کلمات
 اشعار رنگین از بهارستان طبعش گلچینان بجزنگ خواهند چید و در
 فن طبابت هم مهارت تمام و استعداد مالاکلام داشت و باوصاف
 حمیده و روش پسندیده علم شهرت میافراشت و نظر بقابلیت
 ذاتی منظور نظر اکیر اثر حضرت نواب عنوان باب عظم جابه بهادر گشته
 بشرف مصاحبت ذخیره اندوز جمعیت و کامرانی گردید و در هم چنان
 عزت و احترام فراوان بهم رسانید و در سنه ۱۲۶۸ شمان و از لعین و آتین و
 الف بعالم جاودان خرامید از آبکار افکار اوست

بزاری عرض مطلب کن اجابت گرسوس بدای
 اثر بود گر به باشد دعای وقت باران را
 کی بگرد جان بساز و برگ دارند احتیاج
 نیست در سیر و سفر پروای سامان سایه را
 در راه شوق جان بلب آمد تشنگی بجز غم ز چاه ز نخلانم آرزوست
 همین ادای تو تنها ز آفت جان است
 سپرده چشم ترافتند لای پنهان است
 هست آسایش کجا یارب که گرد آب فلک
 دایم از گردش فکر زیر و بالا کردن است
 از تماشای جمالت چه بلا جوشد شک خشر طفلان شود آنجا که تماشا باشد
 کمر و بیپوشش مرا گردش چشم سپهرش
 من ازین سافر سرشار سیدمست شدم
 زبیره سیالی نگر شد محفل آرا بر زمین دار و از اختر فلک چشم تماشا بر زمین
 در تلاش جلوه روی تو ای صبح بهار
 مهر و گشتت هست چون گم کرده کالابزمین
 صاحب فکر بلند و دین شاقب میر مبارک اللہ خان
 راغب کو حدیث از اتم هست و آن قصب ایست از مستحقات بلخ

سید معصوم خان جد بزرگوارش داماد سید عبداللہ خان بہادر کہ بحسن لیاقت
 بمصاحبت نواب آصف جاہ اختصاص داشت و در ہم چشمان لوای
 عزت و احترام میافراشت و او بلکہ حیدرآباد گشتہ بجمال لطف و خوبی
 زندگانی مینمود و سید عاصم خان بہادر مبارز جنگ والد ماجدش فایز
 مدیس شده طازم سرکار فیض آثار نواب والا جاہ جنت آرامگاہ گردیدہ
 در بابت حال بخدمت فوجدار کی تعلقہ جات پرداخت از آنجا کہ لیاقت
 نمایان و قابلیت فراوان داشت رفتہ رفتہ بخدمت عمدہ دارالہمامی
 سرکار والا جاہی کوس شہرت نواخت و بتدریج بوعطای خطاب بہلاری
 جنگی و تقریر جاگیر سرمایہ عزت و مبالغات صہل ساخت با بجدہ میر مبارک
 اللہ خان کہ در سنہ ۱۲۳۳ ش و اتین و الف قدم بعرضہ ہستی نہادہ طبع
 سلیمش بہ تکمال علوم و فنون راغب و ارباب سخن و اصحاب این فن را
 طالب ہست بخیالات بلند در ساخت نظم گسری سر بر افراشتہ و باونکار
 دشوار پسند در عرصہ سخنوری طبل اعتبار نواختہ طایر بلند پرواز فکرش بگلش
 فصاحت بال و برگشاوہ و شہساز خیال متینش شکار وحشایں مضامین
 جریبہ وادی بلاغت آادہ خانہ جادو و طرازش بنگارش کلام دلاوینہ
 نمودن سحر سامری و قلم سحر پر وازش بر قلم اشعار درد انگیز سرگرم جادو
 گری ابیانش بر لطافت ہست و اشعارش مشحون فصاحت و سواہی

دیوان رنگین دو مشنوی دیگر هم یکی ساقی نامه و دیگر فراقنامه در آگین

دارو این چند بیت از کلام مرغوب اوست

شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد

بتم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را

چون گل ز کس نمساید بهم ترکان ما در تلاش کیست یارب دیده جان ما

جبهه گران و انغمای سینه شد جانان ما از بهار باغ ما گل گردنا فرمان ما

آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما

شور ما دارد کیاب آسادل بر این ما

کی بجز زندان فانوس هست جا پروانه را

رشته شمع هست چون زنجیر با پروانه را

در هوای آتش خاموش لعش لب که سوزت

دود آسای بر نمی خیزد صد پروانه را

صدای نیست یارب ناله افکندش از ما

مگر آتش ز رنگ سرمه باشد کار و ما را

بچید و د آه زایس در گلو مرا چونی بجلق گشته گره گفتگومرا

کد بود من مژه صد چاک شسته غم از رشته نگاه تو کرد در نومرا

نماند آن را بر روی بار اسیر دشوار نیست

قطع ره در خواب بیری است یکسان سایه را
 در چمن کردم چو وصف نکبت گفتار او بازبان لال شد سرور گریبان غنچه را
 بلال عید قربان تاز تیغ ابرویش دیدم
 بزنگ نیم بسمل میکنم مشق طپسید نهی
 از تب خشخش ز لبس کردم فغان و ناله ط
 شد سرشک گرم من بر روی من بتخاله ط
 شد خیره چشم ما بخت سبز یاد خویش تاب خط غبار ندارد و نگاه ما
 ز لبس دارم بسر سودای عشق لا ابالی را
 رگ برق از طپسیدن کرده ام تار نهالی را
 تشنگامی های من منت ز بتابد ز کس
 از دم شمشیر قاتل هست سیرابی مرا
 کی جدای شود ز اراغب سایه آسایه بختی ما
 معذور دارم گز غم عشق می طپم چون نهض جسته در طپشم اضمحلت نیست
 چون شاخ گل پیاله بکف باش بهار دستیکه بی می هست کم از پشت خانیت
 بگو بخون که تر کردی ای نگار انگشت
 کشت رشک گل داغ لاله زار انگشت
 ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرنی شده هست چون رگ یاقوت شعله بار انگشت

چو وصف حسن گلو سوز پار میگیرم زبان چو شعله فانوس در دهن میسوزد

صورت عکس که یارب از کنار بام ریخت

کمز فروغش آب مر از چرخ مینافام ریخت

راغب امروزم مجال لب گشایه پانساند

من چه گویم فکر ز لغزش سر سر ام در کام ریخت

مگر و باد آسا بر من میروم راغب ز غم در ذراتش همچون صحرانوردی بر نجات

کن بلند خیالی درین زمان راغب که آسمان سخن بر زمین ز عار شکست

تا شوخ مرا خنجر خونخوار بدست است خون من بیچاره خاوار بدست است

ز آنچه با قضا رقم چون ز خط غبار کرد

عشق خط تو حصه راغب خاکسار کرد

کس نمک ز بسکسی دققه پستهی من نه نادرک او هم از دلم برق صفت گذار کرد

عربه ترک میکند هر که مرخص می شود

هست عجب که چنگ با چشم تو در خار کرد

باعث قرب من نشد حیف ز خاکسار بیم

فک مراد از خود دامن او چو خار کرد

باغ من و بهار من آفت روزگار من

کن نظری بکار من در دلم فکار کرد

وقت کهول کرد گل تو بیباغ عمر من
 ساغر باده را بنجاک این کف ریشه دار کرد
 به بزم می کشان زاید چو جا کرد سر انگشت ندامت را عصا کرد
 در زلفت آهم از دل رنجور شد بند چون شعله که در شب دیگور شد بند
 چنان شهید ترا از طپش امان باشد
 تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد
 زلف واکرده یار می آید بوی مشک تتر می آید
 سونت دل را ز بسک عشق کسی اشک من چون شرار می آید
 تو بگرد زلفت ده چه تماشا دارد لشکر زنگ بر بخر آمده جوین نمک
 کجا داند صف پیوسته گوهر را نهان کزن
 بریزد اشک آخر چشم گریبانیکه من دارم
 بهاری کرده گل از من سرت گردم تماشا کن
 بهجت از سرشک خون نشان خویش گل پوشتم
 چگویم بکسی بای دم مرگ ای کمان ابرو
 کوز زخم خنک نیست دلجوی در آغوشتم
 حصار عافیت برسند و قالین چرمی جوی
 من از عزلت نقش بوریای خود زره پوشتم

در خاک خون ز تیر بگماش طیان شدم
 از زخمها بهار گل ارغوان شدم
 شکل شکوفه تنگ دل و پرفغان شدم
 ای وای گل گشته حریف خزان شدم
 سر گشنگی رساند بجایم نزارشکر
 کز خلق خشک بروم تیغ نسان شدم
 در راه غم ز قافله سالاری جشنون
 رانغ بناله خود جرس کاروان شدم
 با سیدی قدم بوس تو حاصل گردد
 نیم بسمل بسر کوی تو غلطان رفتم
 طفل شکم که ز گهواره دل گریه کنان
 از ره چشم در آغوش گریبان رفتم
 چون غزالان سر بصر داده ام آه از فراق
 در جهان باشد چون آشفته ناکام کم
 آنچه در یک جام صهباده ام در بزم یار
 سالها باید که بیند در طلسم جام جم
 کجا بسایه زلف تو هست آرامم چو اهل بیت رسالت مسافر شام

می ریزد اشک گرم ازین چشم زار من شرح هست در گداز جگر رفته دار من
 باقی هست کاروبار بهار از غبار من بیهوده نیست رستن گل از مزار من
 ز بس کرده هست از خون دل عشاق ترخن
 ندارد حاجت رنگ شنا آن شوخ بر ناخن
 سپر اندازد از دعوی خوبی حال محب سوبان
 زنی گرفت بهر امتحان خامه بر ناخن

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس اینچو خامه هست سخن باگرستین
 باید ز شوق لعل لبش از هزار چشم چون شان انگبین بهمناگرستین
 از درد بهر ساقی گلگون قبا مرا خواب لازم هست چو میناگرستین
 ز اضطراب خود آرام یافتم راغب بسان جنبش کهواره شد طپیدن من
 سخت کمافی است جان باد بقریان او تیزنگه خوردم از ترکش شرکان او
 گشت مشبک چو دام سایه من بزین

بسکه تنم رفتاد کار به پیکان او

شب شد سیاه پوش ز زلف سیاه او چشم سحر سفید شد آخر براه او
 بزمانی زدلم شور قیامت خیزد بر سرم بسکه تو بهنگامه طراز آمده
 کشته چشم تو در حشر نخیزد از جا بسکه بادیده که مخمور زناز آمده
 کرده و ایند قبا سوی چمن وقت سحر چه قدر مست می در عبده ساز آمده

در ره جان گذار عشق چو شمع گرم رفتار باش تا باشی
 بی سبب نیست که دل گشته غبار ره لو
 جای خود ساخته در گوشه دامن کسی

گشت از مضمون نخط روشن مرا گل رخان وارند حسن عارضی
 مقبول نظم سنجان عارف الدین خان متخلص

برونق که صلش از بیله پور است حافظ محمد معروف پدر بزرگوارش
 در عهد نواب والاحاه جنت آرامگاه وارد مدراس گشته رخت آقا

انداخت و بحفظ اوقات ارجبند تبادلت کلام شریف و دیگر
 اشغال معین می پرداخت عارف الدین خان که عارف مقامات

سخن و ماهر دقالتی این فن است بطبع موزون داد خوش تلاشی میبید
 و بنای قصر نظم با حسن اسالیب می نهید فکر رسایش با دابتدی مضامین

رنگین رنگ افروز گلستان نازک خیالی و کلام دلگشایشن بحسن
 تلفظ و لطف معانی گلرسته بهارستان خوش مقالی در عالم شبانه

باتاج الامرا بهادر مغفور سررشته ملازمت و مجالست بهم رسانید
 پس از آن در مدراس و اطراف و کناف آن به کیفیت سالهای دراز

گذراند فاما جانی کارش رونق گرفت درین ایام در بده حیدرآباد
 قیام دلرو و بردوش و راستگی و آزاد مشربی میگذرانند از اشعار

آبدار اوست

صبح بهار موج زند از قنای ما چون گل شکفتگی است بچاک قیامی ما
سوخت دل شعله جدائی ما! کرد گل باغ آشتائی ما!

تا پیاپی تو خازنگ قدم بوسی ریخت

لخت دل خون شد و از چشم زالیوسی ریخت

هر داغ دلم رشک شراری است ببینید دل سوختگان طرفه بهار است به بید

بسکه بر سنگ زدم از غم عشقت سرخویش

سپیل خون یافته ام تا بعدم ره بر خویش

کی با سانی دهم از دست و امان فراق

بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق

دل پریشانی چشم پر خون سینه داغ انتظار

دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق

گره شود چو طباشیر اشک در شره ام اگر بغیرت آن نی سوار گریه کنم

آشفته نظم گسری محمد حسین قادری کمراتم تخلص

میکنند فرزند نجم الدین حسن خوش نویس از احفاد محمد حسین شهید عرف

۱۲۲۳
امام صاحب مدرس قدس سره است در سنه ثلث و عشرين و مائین

والف قدم بدایره هستی نهاده بعد فزاین شعور کتب درسی فارسی

پیش عمین خود شایق علی خان شایق و مولوی میران محی الدین واقف
 گذرانیده تحصیل علوم عربیه در خدمت مفتی بدرالدوله بهاور می پردازد
 و مشق سخن از سید ابو طیب خان والائی زردمرد مجتسم اخلاق و پسندیده
 خصال است و شاعر نیکو فکر و خوش مقال این چند بیت از دست
 گرفت شعده رویت دماغ آینه را شکست مستی چشمت ایام آینه را
 ز گفتگوی بد خصم دل نمی ترسد خطر ز یاد نباشد چراغ آینه را
 ز جوهر چرخ ز راستند خوب رویان هم نگاه کن کلف ماه و دماغ آینه را

عزت و جاه و چشم دارسته را در کار نیست
 سنگ طفلان بهر شهرت بس بود دیوانه را
 میروم از خویشتن در جلوه دولتستان
 نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را

بی آینه عرش نباشد سیاه صفت قرار ما را
 بسان خط شعاعی ز ناب مهر سخت نگه بیدیه من ریشه دار میگردد
 بی زلال صفا جوش بوسه اش راقم بگرد چاه ذوق باربار می گردد
 دل چو صدای مقدس گوش نمود از صبا
 پرده دیره فرش پاورره انتظار کرد
 بشوق رفتن کولیش کنم جاروب مژگان را

برای آب پاشی دیده نمنک می خواهم
 سخت تر جانم بود یا سنگ خارایانش
 پر اثر چشمش بود یا سحر یا گفتار من
 برو بگو چه دلدار و آه و ناله بکن
 کدورت غم دیرینه را از ازله بکن
حرف الزاعیه - لذت بخش شیرین بیانی مولانا
 ترلالی خراسانی که غدوبت از کلام ستینش پیدا و لطافت از اشعار
 رنگینش هویدا صاحب دیوان است و پسندیده موزون طبعان
 آخر کار در سنه ۹۳۱ هجری در شین تسبیح ماته در بهرات وفات یافته این
 دو بیت از او بملاحظه در آمد

نخواهی کرد یاد از خار خار سینه چاکم
 مگر روزی که گیرد دامت خار سرد خاکم

چشمیکه بود لایق دیدار ندارم دارم گله از چشم خود از یار ندارم
 چهره آری عریس معانی ملازمانی که اصلش از یزد
 هست و وی از قلمین تناسخ بوده و بزعم باطل خود قرار داد که روح
 نظامی گنجوی در جسم خودش حلول نموده چنانچه این خیال فاسد را عباس
 قال در آورد

از یزد بر آیدم چو خورشید
 هر چند فرود رود بر آید

در گنجه فرود شدم پی دیده
 هر کس که چو مهر برسد آید

و او غزل بنزدی در جواب حافظ شیراز در آمده و دوم بهم نوانی طبل شیراز
 میزد و یوان خود را پیش شاه عباس ماضی گذرانیده بحرص رسانید که
 دیوان خواجہ را جواب گفته ام شاه فرمود خدارا چه جواب خواهی گفت
 کلیاتش ده هزار بیت است مؤلف صبح صادق سال وفاتش
 ۱۰۲۱ هجری و آخرین و الف نگاشته و ناظم تبریزی در تذکره خود
 صبح عشر و الف رقم نموده این چند بیت از کلام اوست

زبان طالع خوشان کسی نمیداند و گریه سوسن آزاد در فضا گشت
 حکایت از قد آن یار و لبتواز کینند باین فضا مگر عمر مادر از کینند
 شیفت خوش گفتاری حکیم زلالی خوانساری که شاعر
 عالی مقام و بخت گوئی خوش کلام است طبع متینش با شعرا آیدارد و اوصاف
 در سخن گسری داده و فکر رنگینش بکلام بلاغت ابواب بهارستان
 نظم بروی گل چینیان سخن گشاده لایسا در مثنوی گوئی در عهد خود شهرت
 دارد و از معاصرین علم تفوق می افراشت و بکمال انکسار در ویشانه زندگی
 بینمود و بپایقت نمایان عزیز دل با بود و بخدمت میرزا حبیب الله صدر
 و میرزا قرداد نهایت تقرب و اختصاص داشت و از تصانیف خود مثنوی
 مثنوی محمود و ایاز شمس مثنوی دیگر گذاشت و مجموع را بسبع
 سیده نامیده این چند بیت از مثنوی محمود ایاز اوست در مناجات

الهی بر دل از عشق زن نیشش که دایم دوست میداری دل ریش
 چنان عصبانم از اندازه شدیش که ناز در جنت بر دوست خویش
 گریبان کو ندارد چاک بیداد بقربان سه تا چاک کفن باد
 سزنی عشق را باید بریدن بوش این بار را نتوان کشیدن
 در سه اپای معشوق گوید

چو چشم از ناتوانی باز میکرد نگاهش تکیه با بر ناز میکرد
 نزاکت بسته نموی میانش عدم گم گشته راه دانش
 لبی چون غنچه لب بزم تبسم دلانی راه خندین در و گم
 لب او گر نمیشد خنده آلود ملامت تا قیامت بی نمک بود
 وارنده از آرایش آب و گل امیر زنده دل وصلش از
 ساوه هست بروش قلندران بیشتر بساحت میگذرایند و به زونی
 طبع فکرش میگرداید شاعر خوش تلاش است این بیت از دهنظر رسید
 گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا
 مونس باشد بزیر خاک در پهلو مرا
 شرح ایوان نکته دانی مولانا زکی بهدانی که زمین و
 ذکا و فکر مسا انصاف داشت و بمنظم رنگین و کلام مستین در اقران
 رایت اعتبار میافزاشت لالی آبدار نازک خیالی نیکومی سفت دور

اقسام سخن نعل پاکیزه میگفت بخدمت میرزا ابراهیم بهراتی با طاق
 شکوهی بهمدس بوده میرزا طاهر نصیر آبادی وفات وی در شنبه ۱۰۲۳ و در
 الف نگارش نموده و ناظم تبریزی می نویسد که در شنبه ۱۰۲۵ و در
 والف واقع گشته از کلام دلپذیر اوست

بردم از بیم دوری صحبت او تلخ شد آفت امروز نشد اندیشه فردا مرا
 مانده خالی جای مجنون در بیابان بلا میرد سودا که بنشانند بجای او مرا

غبار مضطرب برگرد کوشش دیدم و مردم

ازین غیرت که شاید بهیقراری گشت خاک اینجا

از فغانم صبح محشر حبت از خواب و همنوز

بخت خواب آلوده ام مژگانی از هم بر داشت

در حریم وصل جانان بی هیچ کس محرم نشد

محرمیت هم درین محنت سرانا محرم است

ستم کشان محبت دم از فغان بستند گره ز جبهه گشادند و بر زبان بستند

نیایم بمنظر و یگری که چشم مرا بروی دوست گشادند و از جهان بستند

عذر ستمی نه است که خون در جگر م کرد

میخواست بر مندا آندوه تره کرد

دلیم بجزرت آن مرغ نا تو بهر . . . کدور قفس به تنای گلستان میرد

چه دور میکنی از بزم ناقوانی را
 که چون ز بزم برانی بر آستان میرد
 گمردن از عرض تنها برادی نرسید اینقدر شد که ترا بر سر نماز آوردم
 بخش تیغ جفا و هر چه می خواهی بجانم کن
 اگر گویم چه این میکنی قطع ز بانم کن
 عرض الم بود از زخم و رزق فرقی نیست میان چاک دلی و شکاف دیواری
 صاحب طبع نقاد و غایر شیخ فخر متخلص به زایر که خلف
 رشید شیخ محمد یحیی است دوی نبی شیخ محمد افضل ال آبادی بوده
 نسبتش به سیدنا عباس رضی الله تعالی عنه میرسد و ولادتش در سنه
 ۱۱۲۰^{۱۱۲۰} عشرين و مائة و الف واقع گشته از آغاز شعور بخدمت والده ماجده و
 برادر اکبر خود شیخ محمد طاهر تحصیل کمالات کوشیده و صدر آرائی ایوان
 استادی گردید و چونکه در خرد سالی از جدانجد خودش شیخ محمد افضل شرف
 بیعت حاصل کرده بود لهذا بعد از ان از خدمت پدر بزرگوار رفیق تربیتها
 یافت خرقه خلافت پوشید و بعد وفات پدر بجاده طریقت بطریق
 اسلام قدم ثبات گذاشت و بتابعیت شریعت نظر کمابیش میگذاشت
 و به تعلیم و تربیت طالبین بهمت والا بهمت مصروف میداشت
 و در مرتبه سری بسفر حجاز کشید و بسعادت زیارت اکنه متبرک گردید

گروید و بخدمت شیخ محمد حیات مدنی قدس سره رسید حدیث نمود
 و وقت مراجعت دفعه ثانی بشاه جهان آباد عبور کرده اکابر آن دیار
 و علمای نامدار را دریافت اکثری مقدمش را گرامی داشتند و صحبتش
 مستقیم انگاشتند قول میزد منظر جان جانان هست که بسیاری از
 مشایخین عظام و صلحای گرام را دیدیم بعد از یازده صد سال شخصی را
 که کفایت از شیخ محمد فخر است بر طبق کتاب و سنت دریافتیم و با بیشتر
 از ارباب فضل و کمال صحبت دست داد فاما قسمیکه پیش شیخ ابرازان
 شدم چالی اتفاق نیفتاد غرض که در وقت خود جامع فضل و کمالات و
 مستجمع برکات بوده و در ۱۰۶۰ از ربع و ستین و مائده و الف زده آخرت
 پیوده از کلام اوست

دارم دلی که بر دم تیغ هست راه او شرکان چشم یار بود سیرگاه او
 بر میان بر زده دامان ز کجا میآیی مرجاگر بشکار دل مای آئی

رباعی

تا پیر و چار یار اختیارش از چار اصول دین خسر داشش
 در طبع تو این چهار عنصر با هم تا بست با عدل بی مدارش
 مخدره فرزند شیم نه پیر النساء بگویم که نیست
 عالم گیر پادشاه از بطن دخترشا بنوازدین صفوی هست در ۱۰۶۰

ثمان و اربعین و الف زینب بخش و ساده هستی گشته بمقتضای
 ذہین و ذکا و طبع رسا در علوم فارسی و عربی بہرہ وافی برداشته کلام مجید
 از بر نمود و خط نستعلیق و نسخ و شکست پاکیزہ و درست می نگاشت
 و از جوہر شناسی رفاه ارباب فضل و کمال پیوستہ منظور نظر فیض
 اثر میداشت بیشتر از علما و فصحا و مشایخ و خوش نویسان در
 طرز آفتش جا داشتند و بتصنیف کتب و رسایل بناگ عالیہ اش
 یادگار خود با گذاشتند از آنجکہ میرزا محمد سعید اشرف مازندرانی کہ سر
 حلقہ ملازمان استانش بودہ قصاید و غزل و مثنویات متعدد در مدح او
 بنظم در آورد و بیگم ممدوحہ از کمال بیدماغی و عارہ ہمسری بتزویج بہرہ
 و در سنہ ۱۱۱۱ شملت عشر و ماتہ و الف کبج بقارانشین ساخت این
 چند بیت از طبع لطیف اوست

گر چه من لیلی اساسم دل چو مجنون در لونا سبت
 سر بصر امینم لیکن حسیا زنجیر پاست
 بشکند دستی کہ خم در گردن یاری نشد
 کور بہ چہمی کہ لذت گسید و پداری نشد
 صد بہار آخشد و ہر گل بفرقی جا گرفت
 غنچہ باغ دل ما زینب دستاری نشد

پسندیده رنگین طبعان مسلمات زایری از مخدرات
 ایران که فکر رنگینش گلشن سخن را آب و رنگ تازه بخشیده و بگل‌های
 همیشه بهار معانی تراوت بخش دیده نظر گیان گردیده حسن کلامش
 وادقصاحت واده و لطف اشعارش ابواب بلاغت گشاده از ابرار
 افکار اوست

خوردن خون دل از چشم ترا موخت ام
 خون دل خورده ام و این منم ترا موخت ام
 کار من بی تو بجز خون جگر خوردن نیست
 طرفه کاری که بخون جگر آموخت ام

شیوه عاشقی و رسم نظر بازی را همه از مردم صاحب نظر آموخت ام
 ناصحی چند کنی منخ من از عشق تبارک من ز استاد قضا این قدر آموخت ام
 زایری بهر طواف حرم کوی کسی صبح خیزی ز نسیم سحر آموخت ام
 زراشت پور بهرام پشرد و از گویندگان فوب
 سده هفت هجری است که بین اجداد خویش زرتشتی معتقد بوده و از
 مذهب از و بهار سیده است آثار و اشعار وی در ردیف شعرای بزرگ
 فارسی است و در هجرت فرزندش ای فارسی بخصوص فرزندک جهانگیر
 و همچنین آراء اشعار و اشعار او در دوره اند نام خودش زرتشت در

پیش بهرام و نام جدش پردوست چنانکه خود در این اشعار یاد میکند
 بگیتی و بمینو دار نیسکو دل زرتشت بن بهرام پردو
 کنون زرتشت بن بهرام پردو بیاور شرح و حال و قصه برگو
 که زرتشت بهرام بن پردو ام یکی یادگاری از ان هر دو ام
 پیش نیز ادیب و شاعر بوده ولی از او کتاری در دست
 نیست جز برخی از قطعات که بعنوان بهاریات در جزو بعضی از نسخ
 های اردو پراکنده است در فرنگ انجمن آرا و از امتان
 زرتشت و از اهل پردو از قرای اصفهان دانسته است ولی در محل
 تولد شاعر تردید است زیرا او از اهل ری بوده است گرچه زمان وی
 بدستی معلوم نیست و چون نام سلطان محمد خوارزمشاه را در منظوم
 داستان شاهزاده ایرانی و عمر بن خطاب ذکر میکند
 محمد نام او خوارزمشاه است
 ز اول کینه جو در خواه است

و اورا آخرین پادشاه مسلمان میخوانند و پس از او از
 بزرگان ایران نامی نمیرسد و این خود دلیل است بر اینکه وی تا اوایل فتنه
 منحل میزیسته است در پایان نسخه خطی (زرتشت نامه) که در موزه
 بریتانیا موجود است نسخ کتاب چنین نوشته است (ناظم کتاب

زراتشت نامه نیز زراتشت نام داشته و اسم پدرش بهرام و در
 بلده ری ساکن و در ۷۷۰ سال یزدجردی این کتاب نظم نموده است با آنکه
 زرتشتیان با آثار زراتشت بهرام توجه و علاقه داشته معین تاکنون
 کلیات اشعار او در کتابی تدوین نگردیده است از آثار زراتشت بهرام
 یزد و آنچه تاکنون بدست ما رسیده بقرار زیر است (۱) زراتشت
 نامه این یگانه تالیف شاعر است که تاکنون بوضع خوب بچاپ
 رسیده و در یک روز بزرگ آنرا از روی نسخه بای خطی موجود
 تصحیح و بفرائد ترجمه نموده است زراتشت بهرام این کتاب را از گفته
 موبدی و انا و آزموده بنام کیکاوس برشته نظم کشیده چنانکه خود گوید
 بگفتم من این قصه باستان ز گفتار موبد سر راستان
 چنین داستانهای چون شیروی نگوید کسی جز که کاویس کی
 زراتشت نامه واری ۵۷۰ ابیت و تاریخ نظم آن

سال ۷۷۰ یزدجردی است چنانکه خود گوید.

چهل و هفت باششده از یزدگرد

همان ماه آبان که گیتی فرود

من این روز آذر گفتم بدست با بان چو بر جشن بودیم مست

شب خورشتم من این را بکام بد روز کردم مرور اہتمام

۲- ارداویراف نام منظومه دیگر زرتشت بهرام پسر دودست خود
شاعر در پایان زرتشت نام از آن یاد می کند
بگفتار ارادی ویراف رنج ببردم که آن بود آگنده گنج
کتاب ارداویراف نام بابیت زیر آغاز می شود
سرد دفتر بنام پاک میزدان نگهدار زمین و چرخ گردان
پس از یک دیباچه دو صفحه از ستایش خدا آفریننده عالم و آدم فصلی در
مناجات دارد که باین بیت آغاز می شود
بزرگا، قادرا، پاکا، خدایا بگیستی بندهگان را رهنمایا
و با درخواست تقدیس و تبرک در حیات اخروی به پایان می رسد
بگیستی و بمینو دار نیکو دل زرتشت بن بهرام پسر دود
اصل داستان باین بیت شروع می شود
شهبشاه اروشیر از فرود اوار گرفت آن پادشاهی را سزوار
در جزو این کتاب داستانهایی دیگری از شاعر ثبت شده
که هر یک منظومند ای چه کاره محسوب می شوند
در داستان جنگر نگهاچه که نام حکیمی بهندی است و مباحثه او با زرتشت
پنجمیر ایران و محکومیت دانشمند بهندلیت چنانکه می گوید
بهند اندر حکیمی بود خواج که اورا نام بد چنگر نگهاچه

بناگفته شاعر این داستان نیز مانند داستانهای

سابق از مأخذ پهلوی نقل شده است

۴. داستان شهرزاده ایران زمین با عمر بن خطاب این داستان

بقول وست دانشمند اروپائی دارای ۴۷۳ بیت و در ضمن کتب

روایات دیزدگرد نامه تالیف خاضع نیز ضبط است و در بعضی نسخه

شماره آن تا ۵۸۸ دیده شده است در این نامه است که از محمد

خوارزمشاه امیر پادشاه ایرانی نام میبرد.

محمد نام او خوارزمشاه است زاول کینه جوی درزم خوارست

ه خسته ز رشت بجز آنچه یاد شد دست مینویسد که ز رشت برام پردو داری ۹۷۹ بیت

پاری او سینه آن همان ز رشت برام پردو است بهر حال ز رشت

برام پردو از شعرای خوب سده هفتم هجری است که باین ز رشتی

مینویسد و اشعارش بیشتر در فرهنگ های جهانگیری و انجمن آرشا

لغت آورده اند از خصایص اشعار ز رشت برام آنکه کلمات تازی

زمانند فردوسی کمتر بکار میرود جز در موارد لازم از استعمال آنها خودداری

نموده و چه بسا کلمات فارسی اصیل را امروزی توان در آثار او جستجو

کرد اما حیف که تصب تذکره نویسان نگذاشت که از و نام و نشانی

در کتب خویش بری مابیدگار گذارند تا امروز بتوانیم بهتر از زندگانی

اور سوامانی جو یکم این مختصر ہم برا کی یاد آن شاعر و این کتاب رقم
رفت از نمود های اشعار او

بدین جا چون رسانیدیم گفتار

جہان شد چون بہشت از صبح و آوار

عرب را فخر بر شمشیر تیز است	ز شمشیر (خطا) اشان رستخیز است
ہمہ پاکت دین مازدویستان	شدن دور از بدی و مکر و دستان
کم آزاری و را دور است بودن	ہمیشہ بی کثری و کاست بودن
نخستین داد وادن از تن خویش	غم روز پسین را خوردن از پیش
یکی دانستن ایزد قادر پاک	نہادن پیش او رخسارہ بر خاک
ہمہ ہستی از زمین سراسر	پس از جان مہربان بودن بدو بر
بدیہان پسندیدن کان را	ہمیشہ کار سازیدن روان را
ز رفتن یک قدم بی امر نیروان	قدم بر جای بودن بہ سچو مروان
نگشتن چون قدم مستان بہر باد	لسان کوبہ بودن سخت بنیاد
کت قسد بہین جملہ گوہر	کہ ہست از خاک و آب و باد برتر
بکوشد تا بار و آفتابا نرا	نکو فرمان و روزی بخش جانرا
بدین بہ کیو مرث گزیدہ	وز و تا یزد جرد وین رسیدہ
در آن ایامشان بنگر کہ چون بود	کہ ہر دم عیش و آبادی فزون بود

بخوان در شاهنامه تا بدانی
 ز داد و عدل و خوبی و دیانت
 که چون بود دست دوران کیانی
 ز مهر و شفقت و لطف و امانت
 ز آبادانی دینکی و شادی
 ز جود و بخشش اکرام و شادی
 جهان بد چون بهشت آباد ایشان
 کنون گشته هست چون روز خربشان
 نموده باغی از اشعار زراشتت نامه در احوال مردم ایران
 در آن روزگار.

یزیدشهای یزوان ندارند یاد
 نه نوزد دانند و نه هر گمان
 در گوزن گرو و سمیدون نه یاد
 نه جشن و نه رامش نه فرود بیان
 کسی گویند او یزشتی بسیج
 ز بهر روان هر که فرمودیش
 نیاید از وانش و مزد و بیج
 پیشان شد از گفت خود باز گشت
 بسی مرد بهرین پاکیزه جان
 بر دم جودین روند آن زمان
 سپندار مذ بر گشاید زبان
 برون افکند گنجهای نهان
حرف السین :- ناصب رایات یکتائی ابوالمجد

محمدالدین آدم حکیم سنائی که مجلس از غزنین هست در اوایل
 حال بیل از مت معزالدوله بهرام شاه غزنوی شتافت و بقصاید
 مدحیه فواید کثیره و احترام تمام یافت هر گاه که بهرام شاه بجزم تسخیر
 بعضی از ممالک کفار از غزنین برآمده سنائی هم بنا بر گذر ایندن تفصیله

که در مدح گفت بود که بر افقت بست چون قریب گلخنی رسید
 در آنجا مجذوبی بود مشهور به لای خوار که مدام لای شراب خوردی از
 وی شنید که با ساتی خود گفت ساغری پرکن تا بکوری بهرام شاه خورم
 وی گفت بهرام شاه مرد غازیست در جواب فرمود مردی حریص
 هست چه بانضباط ملک مقبوضه خود نه کوششیده بگرفتن مملکت دیگری
 می رود پس ساغر کشید بعد از آن گفت پرکن قدحی تا بکوردی حکیم
 سنائی کشم ساتی گفت وی مرد فاضل و نیک نهاد است در جواب
 گفت که اگر وی نیک نهاد بودی بکاری مشغول شدی و در پی این و
 آن نگشتی نمیداند که او را برای کدام کار آفریده اند حکیم بجز واصفای این
 کلام دلکش از جارفت و راه سلوک پیش گرفت و احرام عزیمت
 حرمین شریفین بمیان جان بسته سعادت زیارت اندوخت و پس
 از مراجعت بخراسان رفت دست ارادت بر امن خواجہ یوسف
 بهمانی قدس سره زده بترتیب ولایت رسید و از اعظم شمرای
 طایفه صافی صوفیه گردید. پیوسته از جمع مال و منال دنیوی متمرز
 بودی و همواره از صحبت ارباب دول اعراض نمودی صاحب کلام
 لطیف و نظم شریف است و ماورای حدیقه الحقیقت دیوانی پاکیزه
 و ستثنوی دیگر دارد هر یکی در بیان مواعیظ و ذوق و مواجید قلوب

اصحاب شوق گفته اند که در وقت احتضار چیزی زیر لب می گفت

ماضین گوش قریب دماغش نهادند این شعر میخواند

بازگشتم ز آنچه گفتم زانکه نیست

در سخن معنی و در معنی سخن

عزیزی باستمع این بیت گفت طرفه عالی است که بوقت

بازگشت از سخن نیز سخن مشغول بوده است آخر کار در ۵۲۵ هجری

عشرین و هجدهم ترک لباس هستی نموده از کلمات لطیف او است

من قصیده

سالمها باید که تا یک سنگ صلی ز آفتاب

حلل گردد در بدخشان یا عقیق اندر کین

ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل

شایدی را حل گردد یا ششپیدی را کفن

روزها باید که تا یک مشمت پشم از پشت میش

صوفی را خرقه گردد یا حماری را رسن

روی بنام شاهان شریعت مر ترا چون عروسان طبیعت زخت بندند از بند

این جهان و آن جهان را هم بیکدم بر کشد

چون نهنگ در دین ناگاه بگشاید و من

رباعیات

بادی که در آئی به تنم همچو نفس ناری که دلم همی بسوزی بهوس
آبی که بتوزنده توان بودن و بس خالی که بتست بازگشت به کس

وله

بختی نه که بادوست بیامیزم من عقلی نه که از عشق سپهریزم من
دستی نه که باقتضادر آویزم من پائی نه که از میانم بگریزم من

وله

گشتم ز غم فراق دیب دوزی چون سوزن و در سینه سوزان سوزی
باشد که مرا بقول نیک آموزی چون سوزن خود بدست گیر دوزی
برگزیده بارگاه نبوی مولانا سعدالدین حموی که از

صحاب شیخ نجم الدین کبری است قدس سره ذات شریفش مجلس بلسان
فضایل و کمالات و محلی بجلی مجاهده و ریاضات بوده بعلوم صوری و
معنوی شانی والا و بمراتب فقر و فقراتسب عالی داشت تصنیفات
فیض آیاتش کشتل بر کلمات دقیقه و رموز مشکله اند عقل متوسط بدک
آن قاصر است روزی شیخ صدرالدین قولوی خلیفه شیخ اکبر محی الدین
بن عربی قدس سره هم در مجلس سماع با مولانا حاضر بود مولانا در عین سماع رو بصفحه
در آن مقام بوده کرد و بجمال خضوع و ادب متی برپا ایستاد پس

از ان چشم راسته شیخ را طلبیده دیده برویش گشاد و گفت که جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم در آن صفت رونق افروز بود خو استم که چشمی که بجا مال مبارک آنحضرت مشرف گشته است بروی دیگری نگنجانیم آخر کار بعمر شصت و سه سالگی در شهر خمین و ستامه به فردوس برین آرمید و روز کحر آباد من متعلقات و مشق مدفون گردید از تصانیف طبع شریف اوست

رباعیات

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل بر جمله مراد کاسکار آید دل
گر دل بنود کجا وطن سازد عشق در عشق نباشد بچه کجا آید دل

وله

کافر شوی از زلف نگارم بینی مومن شوی از عارض یارم بینی
در کفر میا و نیز و در ایمان منگر تا عزت یار و افتقارم بینی
سر بوستان و الاتباری شیخ سیف الدین
باخرزی البخاری که از خلفای شیخ نجم الدین کبری است قدس سره
پس از تحصیل کمالات علمی بخدمت حضرت شیخ حاضر گشته بجلد
شاقه اشتغال در زبده خلوت گزید روزی شیخ بر در خلوتش رسید
ندانمود که ای سیف الدین از خلوت شنید که میگوید

سهروردی قدس سره در آمده هم مرکب آنحضرت در سفر دیبای
منرب بوده فیض صحبت بار بود چنانچه خود می فرماید

مرا پسید و انای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آن که بر خویش خود بین باش دوم آن که بر غیر بد بین مباش
در اکثر سفرهای حج پیاده طی منازل نمود و مدتی در بیت

المقدس بستگان اشتغال ورزید و بصحبت حضرت علیه السلام رسید از
عاب و بین مبارکش فیض یاب گردید ظهور ذات بابر کاش و رزمان

اتابک سعد بن زنگی والی فارس است که نسبت اسم وی متخلص به
سعدی شده فضایل و کمالاتش با فوق البیان است و کاشمش عیان

چنانچه تصانیف شریفش بر آن حجتی است ساطح و دلیلی قاطح اول
کسیکه بار ایش عروس غزل پرداخت و بازار غزل را مروج ساخت

ذات اوست بر چند که قبل شیخ هم بعضی قدما لقب سنج غزل گشتند
فامانه بقانونیکه شیخ داد خوش نوالی داده نمک بر جراحت دردمندان

پاشید و نه با صولی که لب بخوش کلامی گشاده سازد برگ سخن را با حسن
اسالیب فراچنگ گردانید در فصاحت و بلاغت بقبولیت سخن

مرتب شیخ بس بلند است و کلام پر سوز و درو انگیزش دلپسند در
نغات الالنس مذکور است که یکی از مشایخین با شیخ انگاری داشت

شبی در واقعه چنان دید که در پای آسمان گشادند و ملائکه با طیقات
 نور نازل گشتند بکمال حیرت پرسید که این چیست گفتند برای سوره
 تیسیر است که بصله بیت مقبول او از جانب حق سبحانه تعالی و تقدس
 ارزانی شده و آن بیت این است

برگ درختان سبز در نظر پوشید
 هر درقی دفتری هست معرفت کردگار

چون آن عزیز ازین واقعه انتباه یافت همان شب بدر
 زاویه شیخ رسید تا ویرا بشارت دهد دید که چراغی فروخته با خود
 در زمزم است چون گوش قریب رسانید همین بیت میخواهد انتهی
 آخر کار در سال ۶۹۱ هجری و تسعین و ستانه بفرودس برین شتافت
 و در لقمه که در حیات خودش بنا نهاده آرام یافت از کلام مقبول اوست
 گرش به بینی و دست از ترنج بشناسی

روا بود که ملامت کنی ز لیلخارا

دیده را فایده آن است که دلبر پیشد

ورنه بیند چه بود فایده پینائی را

دیگر برادر کست آورد که ما خود بنده ایم

رلسمان در پاچه حاجت مرغ دست آموز را